

ادیب جوان



مستوری

داستان پسری که در جستجوی خودش بود

◀◀ نگار موقرمقدم

درباره کتاب

کتاب «مستوری»، نوشته صادق کریمیار، آمیخته خیال و واقعیت هویت اصلی پسر جوانی به نام سیامک است که با زندگی شهید مهدی زین‌الدین گره خورده است. روایتی که نه می‌شود آن را زندگی‌نامه خواند و نه کاملاً داستانی است، بلکه در هم تنیدگی تاروپود واقعیت با بازیگوشی‌های راوی، از آن داستان پر رمز و رازی ساخته است.

ماجرای از زبان دختری عاشق‌پیشه روایت می‌شود. سپیده دختر دانشجویی است که مجلس عروسی‌اش با نامزدش با هم می‌خورد و این شروع داستان مستوری است. با اینکه داستان از زاویه نگاه یک دختر احساساتی، توسط یک نویسنده مرد نوشته شده است، به نظر می‌رسد کریمیار به خوبی توانسته است از عهده زیر و بم این قضیه بر بیاید.

داستان زندگی سپیده و سیامک، دو جوان امروزی که در جهان نابسامانی‌ها، آدم‌های سفارش‌شده، دروغ‌ها و نقاب‌ها، وضعیت اقتصادی نامطلوب و باورهای اشتباه به سر می‌برند، به واقعیتی محض گره می‌خورد. این واقعیت که سیامک فرزند خانواده‌اش نیست. همین موضوع مسئله اساسی داستان است و بازکردن این گره، تا پایان کتاب، خواننده را با خود همراه می‌کند. «مستوری» از آن دسته داستان‌هایی است که سعی دارند، انسان‌های نیک و پاک‌سرشتی را که برای رسیدن به هدفی، خالصانه جنگیدند و جان خود را از دست دادند، مجدداً یادآوری کنند. کریمیار، با توجه به پرداختن به مشکلات اقتصادی و پنهان بودن برخی روابط و نسبت‌های انسانی، با نگاهی به زندگی اکنون رزمندگان جنگ ایران و عراق، سعی در نشان دادن ارزش و اهمیت والای انسان‌های درستکاری را دارد که فراموش شده‌اند؛ تا بتواند آن‌ها را دوباره در یادها زنده کند.

کتاب، زبان ساده و روانی دارد. زاویه دید داستان اول شخص است، اما گاهی به دانای کل تبدیل می‌شود و ممکن است برای خواننده آزاردهنده باشد. اگر چه راوی (سپیده) معتقد است، داستان را براساس شنیده‌ها، دیده‌ها و اندکی رویاپردازی روایت می‌کند، اما خیال‌پردازی‌های بیش از حد این راوی بازیگوش همراه با توصیفات مکانی و زمانی، و همچنین گفتن از شخصیت‌هایی که ندیده، سؤال‌برانگیز است! اما هر چه هست، داستان پررمز و راز زندگی شهید مهدی زین‌الدین و هم‌زمانش آن‌قدر فراز و فرودهای داستانی دارد که سبب می‌شود، هر خواننده‌ای به ادامه داستان تا پایان راغب شود.

در اغلب داستان‌ها، نویسنده‌ها از روش «فلش‌بک»، یعنی «برگشت به گذشته»، برای تعلیق در داستان استفاده می‌کنند، ولی در این داستان نویسنده از روش «فلش‌فوروارد»، به معنی نگاهی به آینده جهان داستانی استفاده کرده است. راوی در پایان هر فصل خبری از اتفاقات آینده می‌دهد و موجب تعلیق در داستان می‌شود.

هدف این کتاب، نه تنها بازکردن شخصیت‌هایی همچون دکتر خسروی و نشان دادن نقاط منفی و پنهان شخصیت آن‌ها، بلکه یادآوری انسان‌های پاک‌نیتی، چون شهید زین‌الدین و همچنین آیت‌الله مدنی بوده است.



◀◀ تصویرگر: موسی ربانی

زندگی‌اش پیوندی با شهید زین‌الدین دارد؛ به‌خصوص که در عکس چهارماهگی خودش را در آغوش مرد دیگری می‌بیند. همین اتفاق سبب می‌شود از زندگی با سپیده سر باز بزند، تا تکلیفش با خودش مشخص شود. اما سپیده عاشق سیامک است و مشکل همسر آینده‌اش را مشکل خودش می‌داند. برای همین پابه‌پای سیامک، به او جرئت روبه‌رو شدن با حقیقت را می‌دهد. برای پیدا کردن مادر و پدر حقیقی‌اش با او به اهواز و قم سفر می‌کند و به جست‌وجو در گذشته او می‌پردازد. اما غزاله، همسر دکتر خسروی، تمام هم و غمش سیامک است. حس مادرانه او باعث ایجاد عشق مادر و پسری بین او و سیامک می‌شود. سرانجام سیامک به کمک سپیده به هویت اصلی خودش دست پیدا می‌کند و همین موضوع به بر ملا شدن بسیاری از اتفاقات منجر می‌شود.

داستان پرپیچ و تاب مستوری از آنجا شروع می‌شود که درست چند هفته مانده به عروسی سیامک و سپیده، آن‌ها متوجه می‌شوند که سیامک فرزند تنی خانواده‌اش نیست. این موضوع آغازی برای کندوکاو درباره گذشته سیامک است. آقای خسروی، پدر سیامک، یک کارخانه غذای طیور دارد و از این طریق ثروت کلانی برای خودش دست و پا کرده است. اما با مشغول کردن پسرش در کارخانه، تمام نقشه‌هایش نقش بر آب می‌شوند. چرا که سیامک از رگ و ریشه او نیست، برای همین وقتی از بازی‌های پنهانی و نقشه‌های پدرش برای پیش بردن امور کارخانه و حتی دخالت در ازدواجش باخبر می‌شود، دیگر تن به بازی او نمی‌دهد. سیامک که درستی کار را به هر چیز دیگر ترجیح می‌دهد، رفته‌رفته متوجه می‌شود،

درباره شخصیت‌ها

سیامک: پسر دکتر خسروی که فارغ‌التحصیل رشته حقوق است. اما پدرش سعی دارد، از توانایی‌های سیامک در کارخانه استفاده کند و همین امر موجب دردسر برای او می‌شود. چرا که سیامک راستی و نادرستی را از هم سوا می‌کند. سیامک که گذشته‌ای نامعلوم دارد، با کمک نامزدش سپیده، به این راز مهم زندگی‌اش پی می‌برد که او فرزند خانواده‌اش نیست.



سپیده: راوی داستان است. دختر دانشجویی از یک خانواده معمولی که پدرش معلم و مادرش خانه‌دار است و برادر نوجوانی به اسم آرش دارد. او نامزد سیامک است و در تمام مشکلات پا به پای سیامک او را همراهی می‌کند و با دیده‌ها و شنیده‌هایش داستان را روایت می‌کند.



فرشید: رفیق سیامک است. پدرش شهید شده و در منطقه‌های پایین شهر زندگی می‌کند. او در بر ملا کردن مسائل پنهانی کارخانه به سیامک کمک می‌کند.

دکتر خسروی: کارخانه‌داری است که سیامک را بزرگ کرده است. اما در بازی روزگار دچار خطاهای جبران‌ناپذیری برای به دست آوردن ثروت کلانش شده است.



غزاله: زن فداکاری که سیامک را بزرگ کرده و همسر دکتر خسروی است. او در زندگی‌اش سختی‌های بسیاری کشیده است.

درباره نویسنده

صادق کریمیار (متولد ۱۳۳۸ در تهران) کارگردان و نویسنده شناخته شده کتاب «نامیرا» است. او این بار با نگاهی به جنگ و مقایسه آن با زمان حال، کتاب مستوری را نوشته است. کتاب مستوری همان‌طور که از نامش پیداست، داستان برملاپی بسیاری از رازها و اتفاقات پنهان گذشته و حال است. این کتاب علاوه بر ارزش ادبی، ارزش فرهنگی هم دارد، زیرا گذری به زندگی شهید مهدی زین‌الدین و خانواده او دارد.



آقای خسته: مرد درستکاری که از جانبازان جنگ ایران و عراق است و همه عمرش را به یافتن جنازه شهدای گمنام در شلمچه گذرانده است. او نقش بسزایی در مشخص کردن هویت اصلی سیامک دارد. او با پدر تنی سیامک هم‌رزم بود.

درباره شهید مهدی زین‌الدین

مهدی زین‌الدین متولد ۱۳۳۸ در تهران است. او فرمانده لشکر علی‌بن ابی‌طالب (ع) در جنگ تحمیلی عراق علیه ایران بود. مدتی در نوجوانی در کتاب‌فروشی پدرش کار کرد. پس از اخذ مدرک دیپلم تجربی، رتبه پنج کنکور را کسب کرد و سپس به جبهه رفت. همسرش پابه‌پای رشادت‌های او، هر لحظه آمادگی داشت که مهدی به خانه برنگردد. آن‌ها تنها دو سال و چند ماه زندگی کردند و مهدی زین‌الدین به همراه برادرش مجید، در درگیری با دشمن در شهرستان «سردشت»، در سال ۱۳۶۳ به شهادت رسیدند.

سرودن زندگی

اسماعیل امینی

دل‌م می‌خواهد شعر بگویم و بنویسم. دوست دارم هم‌کلاسی‌ها، معلم‌ها و پدر و مادرم بدانند که من شاعرم. دوست دارم شعرم را بخوانم و منتشر کنم و در مسابقات شرکت کنم و جایزه بگیرم.

از کجا شروع کنم؟ از جان و جهان و کاروان و ساریان بنویسم خوب است؟

از بی‌وفایی دنیا بنویسم جالب است؟ شعرم را جدی می‌گیرند؟

اگر از حماسه‌های قدیم و جدید بنویسم، سریال‌ها، بازیگران و خوانندگان مشهور، چطور است؟

اگر شعرم را پرکنم از اسم فیلم‌ها، سریال‌ها، بازیگران و خوانندگان مشهور، چطور است؟

راستش را بخواهید، شعر ساختن با تصمیم قبلی و برنامه‌ریزی، فایده‌ای ندارد. بهترین راه شروع شاعری این است که خوب شعر بخوانیم و شعرهای مجازی مطمئن‌تر است.

اگر می‌خواهی شاعر بشوی، هم کتاب بخوان و هم به اطراف خودت خوب بخوانیم. راستی اگر شعر را از اتفاقات شاعرانه فقط در کتاب‌ها، در تاریخ و در افسانه‌ها نیستند. بسیاری از اتفاقات ساده، می‌توانند جرقه اولیه شعر باشند.

پاره شدن توپ وسط بازی بچه‌ها، ورود یک بچه گنجشک به کلاس درس، پیدا کردن پول خرد در خیابان، ایستادن در صف نان، بیدار شدن در هوای خنک صبح پاییز، و ...

حالا سؤال این است که از این اتفاقات چطوری شعر بسازیم؟

خیلی ساده است: حس و حال انسان‌هایی را که در آن اتفاق حضور دارند بازگو کنید. مثلاً پکر شدن بچه‌هایی که گرم بازی هستند و حیوانات را بیان کنید؛ یعنی به حرف‌های آن‌ها گوش حتی می‌توانید حس و حال اشیا، گیاهان و توپشان می‌ترکد.

بسیارید و حرف‌های آن‌ها را ثبت کنید.



شعر افغانستان

مسافر

از تو عبور کردم
مثل مسافری از روی پل
که مدام بر می‌گشت
پشت سرش را نگاه می‌کرد
انگار
به یکی
همه حرفش را نگفته بود

سلفی

در آینه سلفی می‌گرفتم
پرنده بیتابی
که زیر پیراهنم بود
در عکس دیده نمی‌شد
مردم
دندان هایم را می‌دیدند
هیچ کس
برق چشم‌ها
ترانه‌ای در گوشم
کلمات گلوگیر
و پرنده را نمی‌دید
جای دندان عقلم تیر می‌کشید

« دو شعر از «عاصف حسینی»

آواز عشق

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست
ما به فلک می‌رویم عزم تماشا که راست
ما به فلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم
باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزون‌تریم
زین دو چرا نگذیریم منزل ما کبریاست
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا
بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما
قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت
ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
شعشعه این خیال زان رخ چون والضحاست
در دل ما درنگر هر دم شق قمر
کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان
کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست
بل که به دریا دریم جمله در او حاضریم
ور نه ز دریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب بیست
باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقااست

« جلال الدین محمد بلخی

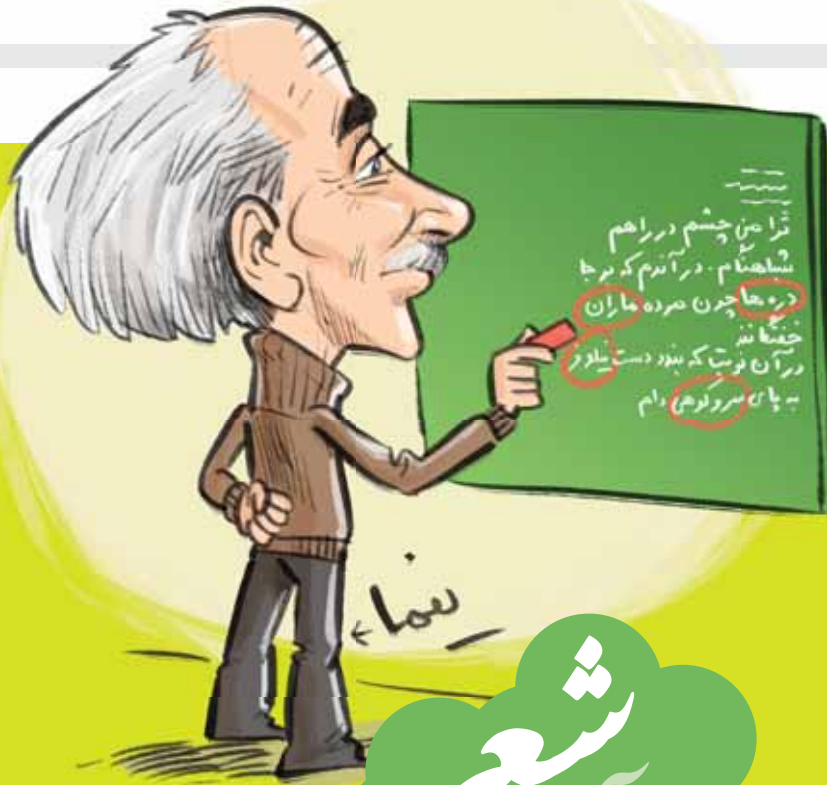


قتلگاه پاییز

از خاطر عزیزان، گردون سترد ما را
هر کس به یاد ما بود، از یاد برد ما را
خوبان گنه ندارند گر یاد ما نکردند
چون شعر بد به خاطر نتوان سپرد ما را
با اصل کهنه خویشت دلپستگی نداریم
آسان توان شکستن چون شاخ ترد ما را
ما برگ‌های زردیم افتاده بر سر هم
در قتلگاه پاییز نتوان شمرد ما را
سرجوش عمر خود را چون گل به باد دادیم
در جام زندگانی مانده‌ست دُرد ما را
کودک‌مزاجی ما کمتر نشد ز پیری
بازیچه می‌فریبد چون طفل خرد ما را
گردون چو دایه پیر، بی‌مهر بود و بی‌شیر
شد زهر خردسالی زین سالخورد ما را
باقی نماند از ما جز مشت استخوانی
از بس که رنج پیری در هم فشرد ما را
چون شاخه‌های سرسبز از سردمهری دهر
آبی که خورده بودیم، در رگ فسرد ما را
خون شهید عشقیم، بر خاک ره چکیده
پامال اگر توان کرد، نتوان سترد ما را
ما قطره‌های اشکیم بر چهره یتیمان
چون دانه‌های باران نتوان شمرد ما را
با این دغل‌حریفان، بازی به دست‌خون است
وز نقش کم نمانده است امید برد ما را
گو جان خسته ما با یک نفس برآید
اکنون که آتش عشق در سینه مرد ما را
چون سایه در سفرها پابند دیگرانیم
هر کس به راه افتاد، با خویشت برد ما را

« محمد قهرمان





محمد کاظم کاظمی

تصویرگر: محمدرضا اکبری

یکی از ویژگی‌های شعر امروز فارسی، رنگ و بوی اقلیمی آن است؛ اینکه در شعر شاعر، نشانه‌هایی از محیط زندگی، طبیعت، لهجه و دیگر خصوصیات بومی آشکار باشد. شعر کهن فارسی غالباً ارتباط بسیاری با خصوصیات بومی و محیط زندگی شاعران نداشت. شاعران نواحی گوناگون و اقلیم‌های متفاوت معمولاً شعرهایی یکسان می‌گفتند.

شعرهای اجتماعی و توصیف‌های طبیعت. مثلاً رخ می‌دهد که بیدل در شعری، از «برشکالی»، یعنی همان باران‌های موسمی هند، نام می‌برد و با در شعری می‌گوید: «خانه بر آب است یکسر مردم بنگاله را». ولی این‌ها به نسبت در شعر کهن ما زیاد نیستند.

ولی در شعر فارسی پس از نهضت مشروطه، ناگهان رنگ و بوی اقلیمی در شعر شاعران بیشتر می‌شود. پیشگام این حرکت نیز نیمایوشیج است. در واقع پیشنهاد نیمایوشیج به شاعران فارسی، تنها شکستن وزن و قافیه نیست. این شکستن وزن و قافیه خیلی معروف شده است، ولی نیما پیشنهادهای دیگری هم داشته است. از جمله اینکه شاعر در هر فضایی و هر محیطی که زندگی می‌کند، محیط زندگی خود را در شعر بازتاب دهد. اگر در شمال کشور زندگی می‌کند، طبیعت جنگلی و عناصر آن در شعرش احساس شوند، اگر در مرکز کشور زندگی می‌کند، طبیعت کویری را در شعرش بتوان یافت، و اگر در جنوب کشور زندگی می‌کند، خصوصیات

در شعر کهن فارسی، نوع گل‌ها و گیاهان، پرندگان، عناصر طبیعت و امثال این‌ها ثابت و شناخته شده بود. گیاهان معمولاً سرو و سمن و سنبل و نرگس بودند و پرندگان معمولاً کبک و طاووس و جانوران آهو و شیر و پلنگ؛ صرف نظر از اینکه شاعر کجا زندگی می‌کند و در محیط زندگی او چه گیاهان و جانورانی حضور دارند. نه تنها خود عناصر، که حتی مناسبات آن‌ها هم ثابت بود. مثلاً سرو، همیشه نماد بلندی و رسایی قد دانسته می‌شد و بید نماد بی‌حاصلی و در مواردی چون و پریشانی. چشم به نرگس تشبیه می‌شد و دستۀ موی به سنبل.

از همین روی، شاعری مثل امیر خسرو دهلوی یا عبدالقادر بیدل در محیط هندوستان، در شعرهای تغزلی خویش همان گونه فضا و صحنه را توصیف می‌کنند که حافظ و سعدی در شیراز توصیف می‌کنند و عبدالرحمان جامی در هرات. البته نمی‌توان انکار کرد که در آثار بعضی شاعران این رنگ و بوی محلی و بومی کمابیش دیده می‌شود؛ به خصوص در

آیند سعیم
او به دستی بستم بله
به سر درون بام



بومی آن مناطق در شعرش جلوه داشته باشند. شعر خود نیمایوشیچ سرشار است از عناصر بومی. این عناصر بومی گاهی جانوران و گیاهان هستند، گاهی ابزارها و وسایل معیشت مردم، و گاه هم واژگان محلی گویش مازندرانی. شعر «کار شب‌پا» از این شاعر، گنجینه‌ای خوب از این عناصر محلی است. مثلاً در دو بند اول این شعر از «اوجا» گفته می‌شود که درختی جنگلی است و «تیرنگ» که نوعی پرنده است. هم‌چنین از «شب‌پا» سخن می‌رود که همان کسی است که مزارع را در شب نهبانی می‌کند تا جانوران اهلی و وحشی به آن‌ها آسیب نزنند. و این شب‌پا یک بوق (شاخ) دارد که در آن می‌دمد و طبلی دارد که بر آن می‌کوبد برای راندن جانوران.

ماه می‌تابد، رود است آرام،
بر سر شاخهٔ اوجا، تیرنگ
دُم بپاویخته، در خواب فرو رفته، ولی در آیش
کار شب‌پا نه هنوز است تمام.
می‌دمد گاه به شاخ
گاه می‌کوبد بر طبل به چوب،
واندر آن تیرگی وحشت‌زا
نه صدایی است به جز این، کز اوست
هول غالب، همه‌چیزی مغلوب.

اما این خصوصیات بومی در شعر تا چه حد سودمندند و در مقابل چه زبان‌هایی دارند؟ اولین کاری که بومی‌گرایی مورد بحث ما می‌کند این است که به شعر شاعر تشخیص می‌دهد. شعر به این وسیله متفاوت و متمایز می‌شود. علمای زیبایی‌شناسی شعر، تمایز و برجستگی کلام را یکی از ابزارهای رسیدن به شعر می‌دانند. ببینید، در حالی‌که همهٔ شاعران دیگر از سرو و سمن و لاله و نرگس و کبک و آهو می‌گویند، اینکه شاعری از خوابیدن پرنده‌ای

به نام تیرنگ بر سر شاخهٔ درختی به نام اوجا می‌گوید، یک کار خارج از هنجار تلقی می‌شود و شعر در واقع دایرهٔ همین کارهای خارج از هنجار است.

البته این را هم فراموش نکنیم که عناصر و اصطلاحات بومی گاهی برای خوانندگان شعر در مناطق دیگر، مبهم و ناشناخته است و امکان دارد باعث شود که آن‌ها با این شعر ارتباط خوبی برقرار نکنند. به‌خصوص اگر شاعر در استفاده از عناصر بومی افراط کند، این خطر بیشتر می‌شود. یک شاعر خوب طبیعتاً

باید در این موارد هم تعادل نشان دهد. اگر از عناصر بومی استفاده می‌کند، بهتر است که آن‌ها را با عناصر عمومی و آشنا همراه سازد، به گونه‌ای که به هم کمک کنند. در شعرهای نیمایوشیچ این خصوصیت غالباً دیده می‌شود. شعر «تورا من چشم در راهم» یکی از شعرهای خوب نیمایوشیچ است. در این شعر عناصر بومی حضور دارند، ولی نه به حدی که شعر را از دسترس فهم و درک مخاطب دور سازند. با هم این شعر را می‌خوانیم:

تو را من چشم در راهم
تو را من چشم در راهم شباهنگام
که می‌گیرند در شاخ تلاجن سایه‌ها رنگ
سپاهی
وز آن دل خستگان راست اندوهی فراهم؛
تو را من چشم در راهم.
شباهنگام، در آن دم که بر جا درّه‌ها چون
مرده‌ماران خفتگان‌اند؛
در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو
کوهی دام
گرم یادآوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم؛



مهرآبان؛ مهر آن مهربان

تعمیر تور نیامد که نیامد!

در این چند سال دیده بودم که باباسرخوش یک روز قبل از سیزده آبان و یک روز بعد سیزده آبان حال دیگری دارد. گاهی غمگین است و گاهی انگار گریه می‌کند. وقتی از ته دل فریاد می‌زند: «مرگ بر آمریکا!» کم مانده رگ‌های گردنش از زیر پوست چروکش بترکند.

دیده بودم که چطور زل می‌زند به کاریکاتورهای رئیس‌جمهورهای آمریکا که به دیوار می‌زنند و زیر لب چیزهایی می‌گوید، اما همیشه نامفهوم. هر سال غروب سیزدهم آبان آب‌نبات می‌داد به همان‌ها که تا آخر وقت می‌ماندند تا حیاط مدرسه را از خاکستر آتش زدن پرچم آمریکا پاک کنند.

کم‌کم مدرسه داشت حال و هوای روز دانش‌آموز را می‌گرفت. یک هفته‌ای می‌شد که با بچه‌ها سه یا چهار ساعت بعد از تعطیلی مدرسه می‌ماندیم تا هر چه بهتر حال و هوای سیزده آبانی به مدرسه بدهیم. از برش کاغذ رنگی گرفته تا بسته‌بندی هدیه‌های آن روز و پیداکردن آهنگ‌های انقلابی و خلاصه هر چیزی که این روز را خاص‌تر و جالب‌تر کند. آن سال، محسنی از زیرزمین خانه پدربزرگش چند روزنامه قدیمی پیدا کرده بود که از قضا متعلق به همان روزها بود! قرار شد عکس‌ها و مطالب روزنامه‌ها را با دقت بگردیم و هر چه را که جالب بود، برداریم و در یک بنر جداگانه چاپ کنیم.

بعد از بررسی ده یا دوازده روزنامه، مطلب دندان‌گیری پیدا نکردیم. ناامید روزنامه‌ها را تا کردم که گوشه‌ای بگذارم که چشمم به عکس تار مردی افتاد که با اخم به دوربین نگاه می‌کرد و دست پسر بچه فوتبالیستی را گرفته بود.

هر چه بیشتر و بیشتر در اخم مرد غرق می‌شدم، صدای تعجبم بالاتر می‌رفت. بچه‌ها هاج و واج نگاهم می‌کردند تا بالاخره در حالی که پشت سر هم و بی‌وقفه انگشت سبابه‌ام را روی عکس روزنامه می‌زدم، فریاد زدم: «باباسرخوش!» آن مرد باباسرخوش بود با ریش و سیبیل مشکی و همان اخم همیشگی که به دوربین زل زده بود. دست پسری تقریباً سیزده چهارده‌ساله را در دست داشت.

چه برنامه‌خاطره‌انگیزی می‌شد اگر می‌توانستیم او را راضی کنیم که بیاید و خاطره آن روز را برای همه مدرسه تعریف کند. می‌دانستیم که فعلاً باید در نگاهت بماند تا سوزش شکم و دستش برطرف شود. این بود که به پیشنهاد محسنی، یک دوربین فیلمبرداری تهیه کردیم تا از باباسرخوش فیلم مستند بگیریم. بعد از کلی خواهش و اصرار باباسرخوش با صدای خشن‌دارش این‌طور تعریف کرد: «اینجانب ماشاءالله سرخوش، سرایدار یک مدرسه. روز سیزده آبان سال پنجاه و هفت به پسریم گفتم نرو به فوتبال، شهر شلوغ شده، اما رفت. من فهمیدم، عصبانی شدم، رفتم به دنبالش. وقتی اونو پیدا کردم، دستش رو گرفتم که یه عکاس از ما عکس گرفت. من حواسم پرت شد، اما پسریم دوید به طرف خیابان که یک بچه را نجات بدهد، ماشین زد ... پسریم ...»

بابا سرخوش هق‌هق می‌کرد، من و محسنی فین‌فین می‌کردیم. آقای پورمدرس داشت پیامک تعمیر تور دروازه می‌زد و تمام فرزندان ایران فریاد می‌زدند: «مرگ بر آمریکا!»

بابا سرخوش پاهایش را لولق‌کنان روی موزاییک‌های کهنه راهرو کشید و جاروی بلندش را مثل دست استخوانی یک پسر بچه سرتق محکم گرفت و با تشریح درشتی گفت: «خب! حالیت شد؟!» و پسر که تمام خون بدنش به صورتش دویده بود، با شرمندگی وارد کلاس شد.

بابا سرخوش، بابای مدرسه‌مان بود که برعکس اسمش خیلی هم عبوس بود، ولی نگاه نافذی داشت. از آن نگاه‌هایی که حتی آقای پورمدرس، یعنی ناظم‌مان را هم سر جایش می‌نشاند.

وقتی بین ما و معلم واسطه می‌شد، بی‌برو و برگرد بخشیده می‌شدیم! حالا سر هر خطایی؛ از درس نخواندن گرفته تا دیر رفتن سر جلسه و چیزهای دیگر ...

اما هیچ‌وقت برای تور پاره دروازه ما قدمی برداشتم. مثلاً یکبار قرار شد آقای پورمدرس بعد از رفت و آمدهای بی‌وقفه ما و دبیر ورزشمان، آقای جوانرود، تور جدیدی برای چارچوب دروازه‌های فوتبال بخرد.

روزی که قرار شد از تور جدید رونمایی بشود، دل توی دلمان نبود. خدا می‌داند که چطور آن یک ساعت و نیم سرکلاس نشستیم. یک خط در میان اجازه گرفتیم تا به بهانه‌ای برویم حیاط و خبرهای جدیدی از نصب تور بیاوریم، اما هر بار دست از پا درازتر برمی‌گشتیم!

تور دروازه عوض نشد. آقای پورمدرس عقیده داشت که مدرسه خرج‌های مهم‌تری دارد. تا اینکه یک روز علی محسنی، یعنی کاپیتان تیم «امید» جوگیر شد و یک شوت سهمگین وارد دروازه کرد. توپ از گره‌های شل و وارفته تور زهوار دررفته گذشت و محکم خورد به سینی چایی دست باباسرخوش که برای دفتر می‌برد.

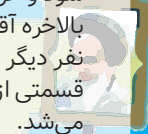
سینی چایی داغ برگشت روی پلیور بورشده و نخ‌نمای باباسرخوش و بعد محکم خورد به دیوار. صدای خرد شدن استکان‌ها با «یا ابالفضل» بابا قاطی شد. نفس همه‌مان حبس شده بود. فقط شانس با ما یار بود که باباسرخوش پرت نشد روی زمین که اگر زانم لال، شکستگی هم به سوختگی اضافه می‌شد، دیگر نمی‌دانم چه بلایی بر سر محسنی می‌آمد.

البته محسنی بی‌تقصیر بود، کار از جای دیگری خراب بود. هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد به طرف باباسرخوش برود که با اخم غلیظی همه‌مان را نگاه می‌کرد و گاهی زیر لب چیزی می‌گفت. به گمانم ناسزا می‌گفت. بعد از مکتی نسبتاً طولانی، بالاخره از شوک درآمدیم و همه به سمت باباسرخوش دویدیم. کسی اهمیت نمی‌داد که الان ممکن است باباسرخوش عنان از کف بدهد و اتفاق بدتری بیفتد؛ یعنی هول شود و حرف‌های زیرلبش را بلندتر تکرار کند.

بالاخره آقای پورمدرس و آقای جوانرود پیدایشان شد و با کمک چند نفر دیگر از دبیران، باباسرخوش را به بیمارستان رساندند. شکم و قسمتی از دستش با چای داغ و آب جوش سوخته بود و باید پانسمان می‌شد.

برخلاف چیزی که فکر می‌کردم، باباسرخوش ابداً محسنی را مقصر نمی‌دانست، اما با چند جمله خرمش را خالی کرد:

- الان خرج تعمیر تور بیشتره یا تعمیر شکم من؟!
- فوتبال! فوتبال! آخه دنبال توپ کردن شد نون و آب؟!
آقای پورمدرس هم ترجیح داد به خاطر دل پیرمرد گذشت کند و چیزی نگوید و بگذارد تا او حسابی دلش را خنک کند. اما کسی برای



قلمستون

«کبری بابایی»

تعدادی از دوستان شما شعرهای زیبایشان را برای مجله خودتان، «رشد جوان» ارسال کرده‌اند. شعرهای آن‌ها را به همراه نظر کارشناس مجله بخوانید و اگر شعر، داستان یا نظری داشتید به رایانامه ما ارسال کنید. نام و نام خانوادگی، سن، نشانی و شماره تلفن خودتان را هم برایمان بنویسید. بی‌صبرانه منتظر آثار زیبای شما هستیم.

barresiasar@roshdmag.ir



قدم می‌زنم با کفش‌های آهنی طول خیابان را
پر از چراغ و دود و دروغ‌اند خیابان‌ها
خیال کرده‌اند می‌شود نبودنت را با دود پوشاند
بی تو نمی‌شود تحمل کرد این خیابان را
این کوچه‌ها پر از نماد و نقاشی و علامت‌اند
هیچ نام و نشانی از تو نمی‌بینم درین خیابان‌ها .
دل‌م شبیه پرندۀ ای‌ست که در کنج قفسی به وسعت زمین
در جست‌وجوی بی‌هوده‌ کلید است این خیابان را
تو نمی‌دانم در کدام گوشه‌ای و درگیر چه کار
ای دوست کودکی، من تا ابد مشغول توأم در خیابان‌ها
و آن لحظه‌ای که به شانهم می‌زند کسی:
که جای آدم حواس‌پرت نیست در این خیابان‌ها ...

مبینا غیاثوند کلاس یازدهم از تهران

مبینا خانم غیاثوند، تلاش کرده است شعری با قالب غزل بگوید. شعرش حال و هوا و تصویرهای یک غزل احساس‌برانگیز را دارد. او به خوبی توانسته است فضای یک خیابان را با تنهایی راوی شعر پیوند بزند و نشانه‌هایی قابل درک را در اثر بیاورد. همه این‌ها در شعر به لحاظ عاطفی تأثیر خوبی روی مخاطب می‌گذارند و به زبان و حال و هوای شعر امروز هم نزدیک است. البته بعضی از تصویرها، با بیان و زبانی قدرتمندتر، می‌توانستند تأثیرگذاری بیشتری داشته باشند. مثل بیت چهارم که به خاطر ضعف زبان و مشکل جمله‌بندی، خوب فهمیده نمی‌شود. از لحاظ تصویری هم با سایر بیت‌ها تفاوت فراوان دارد. شعر با بی‌توجهی قابل توجه تمام می‌شود. بی‌توجهی که تک‌گویی درونی شاعر را قطع می‌کند و او را از خیالاتش بیرون می‌آورد و به فرود شعر کمک می‌کند. اما در کنار همه این نقاط قوت، مبینا خانم باید به وزن و قافیه‌ها در شعرش توجه ویژه داشته باشد. فراموش نکنیم که اگر در شعری از کلمات ردیف استفاده کردیم، کلمه قبل از آن حتماً باید قافیه باشد. مثل در این خیابان‌ها/ همین خیابان‌ها ... وزن شعر هم نکته بسیار مهمی است که باید در همه مصراع‌ها رعایت شود. خواندن و حفظ کردن شعرهای قدرتمند از شاعران می‌تواند برای درک و رعایت وزن شعر به ما کمک کند.



مثل یک دفتر شعر که پر از نقاشی‌ست
مثل یک نقاشی که پر پروانه است
مثل یک پروانه که پر است از نفس ناز دنیا
مثل یک باغ پر از مهر و صفا
زندگی مثل همین پروانه است
مثل همین دفتر شعر
مثل لبخند زمین بر خورشید
مثل گل، مثل چمن، مثل سرخی سببی تازه
مثل طعم گس خوب انار
مثل بوسه مادر به چشم کودک
زندگی شادی بی پایان نیست
لیک آنچنان می‌گذرد که ندانی غم چیست ...

فرزانه جودی، کلاس یازدهم از تهران

فرزانه خانم جودی شعرش را با یک تصویر شروع کرده است. او این تصویر را با کلمات ساخته، چون وقتی ما سطرهای آغازین شعرش را می‌خوانیم، ناخودآگاه توی ذهنمان تصویر ساخته می‌شود و مثل یک عکس یا فیلم جان می‌گیرد. در همان دو سطر اول تصویر یک دفتر پر از نقاشی در ذهنمان شکل می‌گیرد. دفتری که نقاشی‌هایی پر از پروانه دارد. البته ناگفته نماند که در مصراع اول کلمه شعر اضافه است. چون گویا ما با دفتر نقاشی روبه‌رو هستیم. خوب این تصویر قابل تجسم در ذهن ما احساس لطیفی ایجاد می‌کند. احساسی که دوست داریم ادامه پیدا کند و با تصویرهای بیشتری کامل شود. اما در ادامه تصویرها دیگر قابل تجسم نیستند. چون پروانه‌ای پر از نفس ناز دنیا، ترکیبی تصویر نیست. ساده‌تر بگوییم: نفس ناز دنیا یک ترکیب انتزاعی است نه تصویری. البته شاعران می‌توانند از ترکیب‌های انتزاعی استفاده کنند، اما لازم است به این نکته توجه کنند که تصویرهای انتزاعی هم باید روشن و قابل درک باشند. اصلاً بهتر است برای خلق تصویر از عناصر ملموس استفاده کنیم و از این عناصر قابل تجسم، تصویر خیالی بسازیم. مثلاً دفتر نقاشی که پر از پروانه است و پروانه‌هایش پرواز می‌کنند و روی گل‌های پرده می‌نشینند. اگر یک تصویر خوب، تازه و متفاوت در شعرمان بسازیم، ساختار شعر قدرتمندتر می‌شود. آن وقت می‌توانیم بعضی از مصراع‌ها را که حرف و نگاه و تصویر تازه‌ای ندارند، حذف کنیم. شاید این‌طوری شعر کوتاه‌تر شود، اما در نتیجه‌اش اثری قوی‌تر خواهیم داشت.